

یکی از هم‌زمان‌های رضایبخشی که به دلیل مسائل امنیتی نامش آورده نمی‌شود، تعریف می‌کند: شجاعت و درایت، تیزهوشی و تسلط بر زبان انگلیسی و عربی، فاکتورهای بود که او را خیلی زود در رده جانشین فرماندهی قرار داد. جایگاهی که واقعا برانداخته بود، اما در کنار شجاعت، درایت، مهربانی، دل‌سوزی و صبوری، هم‌زمان و دوستانه

به او لقب «فاتح دل‌ها» داده بودند. خنده از لب این پسر نمی‌افتاد. به شدت پیگیر کارها و دغدغه‌نیر و هایش بود. گاه تا نیمه‌شب مشکلات بچه‌ها را بررسی می‌کرد. بعد از شهادتش هم از جیب لباسش برگه‌ای در آوردند که فهرست برخی بچه‌های تیپ فاطمیون در آن دیده می‌شد و مقابل اسم هر کدام مشکلاتشان نوشته شده بود.

جوانمردی که جانشین فرمانده تیپ فاطمیون بود

دل‌ها

بخت روزگار او را از سرزمین ست. در غربت هجرت بزرگ شدن داشته است که دیگر سایه هیچ اما نشد که بشود. پسر دراندازه‌اش کیلومتر دورتر، از او گرفت و حالا نویسد که اگر چه نزدیک ۶ سال از ن عکس‌های قدیمی سر طاقچه ن دارد. در این خانه داغی هست که

هرگز سرد نخواهد شد؛ خانه سردار شهید رضا بخش. جوانی تحصیل کرده و خوش‌آبیه که از بورسیه تحصیلی مسکو و گرفتن مدرک دکترای حقوق به بهای دفاع از حرم بی‌بی زینب (س) گذشت تا در دانشگاه جبهه سوریه مدرک شهادت را از آن خود کند. نهم اسفند سالروز شهادت رضا بخش، جانشین فرمانده تیپ فاطمیون بود. به همین بهانه به سراغ خانواده این شهید رفتیم و پای حرف‌های دل‌تنگی‌شان نشستیم؛ گرچه پدر شهید به خاطر روحی شخصی‌اش حاضر به گفت‌وگو نشد.

فیلمی که دیدید سوریه بود. جایی که در این مدت آنجا بودم. دهانم قفل شده بود. خواهرانش گریه می‌کردند و من مدام می‌گفتم رضا تو آنجا چه می‌کنی مادر؟! جنگ است. شوخی که نیست. تو آنجا چه کار می‌کنی؟! آن روز رضا چنان ماهرانه نقش بازی می‌کند که دل مادر نرم و آرام می‌شود. بخت آور می‌گوید: گفت سر سوزنی نگران نباشید. آنجا عقب جبهه هستم. برای کار ثواب بچه‌ها (کار راه اندازی) و برکه این طرف و آن طرف بردن. نه آتشی هست و نه تیری. دل بد نکنید!

در حسرت یک بوسه

رضا می‌رود و بیش از ۲ سال در جبهه‌های سوریه با تکفیری‌ها و داعشی‌های متجاوز می‌جنگد، اما این سوماد خاطر آسوده که فرزندش آبدارچی و کار راه انداز بچه‌های جبهه سوریه است. ۲ سال بعد از تماس تلفنی، وقتی برادر بزرگتر زن‌ها را به خانه کناری می‌فرستد تا قضای خالی خیر محمد مردانه شود. دل مادر و خواهران می‌لرزد. خواهر در یادآوری آن روز سیاه تعریف می‌کند: «جاده‌سیمان که بودیم، ۲ خانه داشتیم دیوار به دیوار هم. بعد آن تلفن، عباس آمد و گفت «شما بروید خانه بغلی، میهمان داریم.» گفت «رضا مجروح شده است.» زمستان بود و هوا به شدت سرد، اما هر کدام در گوشه‌ای از حیاط خانه نشسته بودیم و تسبیح به دست تند تند

صلوات می‌فرستادیم. غافل از اینکه قضای الهی رقم خورده بود. مشغول فرستادن صلوات بودیم و نگاهمان به آسمان بود که ناگهان پرده آبی‌رنگ مقابل درب حیاط کنار رفت و آرنج چادری وارد خانه شدند. دیگر نیاز به هیچ حرف و حدیثی نبود. زانی که بعدها فهمیدم مادر ۳ شهید از محله طلاب بودند و به سرسلامتی ما آمده بودند. باور و آن‌ها در حیاط خانه مان محشر کبرایی بر پا شد. آن روز صدای جیغ و ضجه‌هایمان همه همسایه‌ها را به خانه مان کشاند.

حسرت بزرگ مانده بردل مادر از اعتقاد به یک باور کهنه و نادرست درباره بوسه لحظه وداع است: قدیمی‌های ما می‌گفتند مسافر را نبوسید که دوری می‌آورد. برای همین هرگز وقت رفتن رضا، او را نبوسیدم. اجازه نمی‌دادم خواهرانش هم با او دیده‌بوسی کنند. باور است دیگر. اما امروز حسرت آغوش گرفتن و بوسه زدن به گونه‌ها و چشمان رضایم بر دل مانده است. حسرت یک دل‌سیر در آغوش گرفتن و بوییدنش.

فاتح؛ لقبی که اولین بار شنیدیم

«فاتح» لقبی بود که خانواده رضا بعد از شهادت او برای اولین بار می‌شنیدند. خواهر تعریف می‌کند: روزی که برای تحویل پیکر رضا به فرودگاه رفته بودیم، جمعیت انبوهی از فامیل و دوست و آشنا برای سرسلامتی مان آمده بودند. دختر خاله‌ها زیر بغل ما ۲ خواهر را گرفته بودند و ما را به سمت ورودی سالن فرودگاه

می‌بردند. جلو ورودی که رسیدیم، مأمور نگهبان داشت که «برای کدام شهید آمده‌اید؟» نام رضا بخش را که شنید، چندبار نام را تکرار کرد. مکشش طولانی شد. روی پا بند نبودم. یک آن مثل اینکه چیزی خاطرش آمده باشد، گفت: «آهان، فاتح.» بعد روزه هم‌کارش گفت «خانواده شهید فاتح هستند.» نام فاتح را اولین بار آنجا بود که شنیدم. آن لحظه به قدری متقلب و شوریده بودم که فقط به نبود برادرم فکر می‌کردم، اما روز بعد که بچه‌های فاطمیون تماس گرفتند و گفتند روی بترها و آگهی مراسم حتماً قید شود سردار شهید رضا بخش و وقتی نام برادرم را مدام در تلویزیون و رادیو در کنار فرمانده تیپ فاطمیون، سردار توسلی، می‌شنیدیم، تازه فهمیدیم آبدارچی جبهه‌های جنوبی که رضا دعایش را می‌کرد، جانشین فرمانده بوده است؛ کسی که در شجاعت لقب «فاتح جبهه‌ها» را به او داده بودند.

رنج نامه یک مادر

روی دیوار بزرگ خانه جاده‌سیمان، نقاشی بزرگی از چهره پسر کشیده شده است. یک روز تابستان من و دخترها در اتاقی که پنجره‌های رویه کوچک داشت، نشستیم. هوای گرم بود و پنجره‌ها باز. صدای دو تا از زنان همسایه از کوچه می‌آمد که «بین چطور جوانشان را برای پول به کشتن دادند!» جگر مان آتش گرفت. این اولین و آخرین باری نبود که این زخم زبان‌ها را می‌شنیدیم. در حالی که در این دو سال و اندی که رضا در سوریه بود، ریالی به خانه نیاورد که بگویم حق الزحمه خدمت در سوریه است. پسر شاکرد ممتاز بود، ۲ مدرک دانشگاهی داشت، به زبان عربی و انگلیسی مسلط بود و این ۲ زبان را مثل زبان مادری حرف می‌زد. آن قدر خوب بود که دولت افغانستان هزینه تحصیلش در مسکو را قبول کرده بود. حتی پیشنهاد استادان دانشگاهی افغانستان را هم داشت، اما او رفتن به سوریه و دفاع از حرم بی‌بی زینب (س) و ناموس شیعه را بر خود واجب‌تر از درس و دانشگاه دید. آن‌هایی که می‌گویند بچه‌های ما برای پول و گرفتن برگه هویستی می‌روند، خودشان را مدیون خون پاک شهدا و خانواده‌هایشان می‌کنند و بیشتر از همه جگر ما را می‌سوزاند.

بوسه حاج قاسم بر چادر مادر فاتح

چند سال قبل مراسم بزرگداشتی برای فرمانده تیپ فاطمیون، سردار علیرضا توسلی (ابوحامد) و جانشین او، رضا بخش (سردار فاتح)، در تالار آئینه حرم مطهر گرفته شد. در آن مراسم همه پدر و مادرهای شهدای مدافع حرم حضور داشتند. گفتن از شجاعت و فداکاری‌ها و راه حقی که فرزندان در آن رفته و جانش را داده است، بر دل من مادر خیلی گوارا می‌آمد. اما نشستن با سردار حاج قاسم سلیمانی و شنیدن خوبی‌های رضایم از زبان آن عزیز، به دلم گوارا تر آمد. در آن نشست کوتاه، من بودم و همسر شهید توسلی و دخترش. ابومهدی المهندس هم در جمع ما بود. آنجا بود که ابومهدی المهندس روزه سردار گفتند باید اردویی زیارتی برای بازدید پدران و مادران شهدا از منطقه جنگی که فرزندانشان در آنجا جنگیدند و شهید شدند، داشته باشیم. در آن نشست کوتاه وقتی از رضا می‌گفتم، حاج قاسم خم شد و بر گوشه چادرم بوسه زد. بعد هم انگشتری بانگین سوسنی رنگ بسیار زیبایی به من هدیه داد. انگشتری که امروز در دستان پسر محمد است. فرزندی که بعد از شهادت برادر، نگذاشت اسلحه برادر بر زمین بماند.

موزه کوچک خانه شهید

در کنج اتاق مهمان خانه کوچک خانه خیر محمد، گنجه چوبی قرار دارد. گنجه قهوه‌ای سوخته که بیشتر به موزه شهدا شبیه است. یک جفت کفش ورزشی مشکی با خط‌های سبز فسفری، شیشه کوچک عطر، چغیه، چند کتاب دعای کوچک، لباس‌های چریکی سبزرنگ و... که همه دل‌خوشی امروز خیر محمد و بخت‌آورخانه به همین هاست: ۶ ماه بعد شهادت رضا، من و پدرش و یکی از پسرها و دخترهایم از طریق سپاه، همراه تعدادی دیگر از مادران و پدران شهدا به سوریه رفتیم. منطقه شلوغ بود و ناامن، اما بعد زیارت کاملاً محافظت شده، ما چند نفر را بردند و در اتاق رضا را برایمان باز کردند. همه چیز مرتب و تمیز بود. درست مثل وقتی در خانه بود. لباس‌ها تمیز و تا کرده، قرآن و کتاب دعاهایش مرتب روی میز چیده شده بود. یکی یکی وسایلش را برداشتم و بوسیدم و بوییدم و بر چشم گذاشتم. فرصت کمی داشتیم و باید بر می‌گشتم. هر آنچه از پسرم بود، برداشتم و به ایران آوردم. آورده‌ای که شد موزه کوچک خانه ما از یادگارهای فرزندانم.

۲ سرداری که با هم رفتند

هم‌رمز شهید تعریف می‌کند: عملیات آخر، نهم اسفند سال ۹۳ بود. منطقه عملیاتی «تله‌قرین» بودیم. ساعت ۱۱ شب بود که عملیات شروع شد. یکی دو ساعت طول کشید که بچه‌ها موفق شدند حبابه را فتح کنند. بعد از استقرار نیروها در موقعیتی نزدیک تل قرین، عده‌ای گفتند تل خالی از دشمن است، وقتش است برویم آنجا را هم بگیریم. ابوحامد (علیرضا توسلی) گفت: فعلاً استراحت کنید، به شما خبر می‌دهم. از دور شاهد قدم‌زدن‌های متفکرانه ابوحامد و نگاه گاه‌به‌گاهش به آسمان بودم. بعد ۲۰ دقیقه آمد و به چند نفر از جمله رضا دستور پیشروی داد. ابوحامد با بی‌سیم با سردار فاتح در ارتباط بود که مبادا مشکلی برای نیروهای پیش‌بیاورد. خدا را شکر آن شب معجزه وار و بدون هیچ تلفاتی هم حبابه را به هم تله‌قرین به دست بچه‌های فاطمیون افتاد. افتخار و رشادت بزرگی که با درایت و شجاعت این فرمانده و جانشین او در پرورنده فاطمیون ثبت شد. موقعیت‌هایی که دست‌بچه‌های ما افتاده بود، به لحاظ راهبردی بسیار حساس بود و ما اشراف کامل به مسیر جابه‌جایی مهمات و تدارکات دشمن داشتیم. بچه‌های شنود می‌گفتند نیروهای دشمن به شدت ترسیده‌اند و تقاضای نیروهای کمکی دارند. صبح بعد عملیات بارانی از انواع خمپاره و موشک از زمین و زمان بر سر بچه‌ها پاریدن گرفت. یک جای خالی نمانده بود که دشمن نزده باشد. رضا در این عملیات بدون توجه به بارش خمپاره و تیر و آتش، مدام از این طرف به آن طرف می‌دوید. یک جا مهمات به بچه‌ها می‌رساند و یک جا آب. گاه می‌دیدیم وسط معرکه و باران تیر و ترکش رفته و به هر زحمتی است، مجروحان را به جای امن منتقل می‌کند. آرام و قرار نداشت. یک لحظه با اصابت موشکی گرد و غبار فضای منطقه را خاکستری کرد. موج انفجار من را گرفت و ابوحامد دستور داد از آن محدوده دورم کنند. ۱۰ قدم از سردار دور نشده بودم که موشکی حرارتی به سمت ابوحامد و سردار فاتح اصابت کرد. با شهادت سردار ابوحامد و سردار فاتح در اسفند ۹۳، گرد یتیمی بر سر بچه‌های فاطمیون نشست.

